

خدا چون سلام به روی ماهت...

کتاب‌بازها ۳:  
فرار از آلتراز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جنیفر چمبلیس برتمن

# کتابها

۳

فرار از آکاتراز

مانا میثاقی

سرشناسه: برتمن، جنیفر چمبلیس  
Bertman, Jennifer Chambliss  
عنوان و نام پدیدآور: فرار از آلکاتراز / نویسنده: جنیفر چمبلیس برتمن؛ تصویرگر: سارا واتس؛ مترجم: مانا میثاقی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۳۹ ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.  
فروست: کتاب‌بازها؛ ۳.  
شابک: ۹-۹۶۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Alcatraz escape, 2019  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: واتس، سارا، ۱۹۸۶ - م.، تصویرگر  
شناسه‌ی افزوده: Watts, Sarah (Sarah Lynn)  
شناسه‌ی افزوده: میثاقی، مانا، ۱۳۷۷، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZ۷  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۰۸۴۷۹  
۷۱۸۰۰۱



انتشارات پرتقال

کتاب‌بازها ۳: فرار از آلکاتراز

نویسنده: جنیفر چمبلیس برتمن

تصویرگر: سارا واتس

مترجم: مانا میثاقی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی حسین

ویراستار فنی: زهره حیدری - وجیهه صادقی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: احمد تاجیک - آرزو راضی - حمیده فهیمی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۹۶۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: پرمود

چاپ: نگار نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.ir

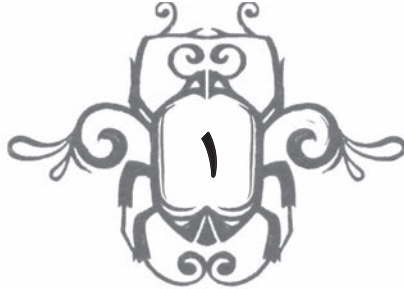
تقدیم به کید و کایلا چمبلیس

ج.ب

به همهی شمایی که داستانی برای گفتن دارید.

م.م

# فصل



اگر یکی از طرفدارهای ارول روی<sup>۱</sup> توی خیابان از کنارش رد می‌شد، او را نمی‌شناخت. با آن موهای سفید و کم‌پشتش که بیشتر سرش را پوشانده بود و تقریباً تا روی شانه‌هایش می‌رسید و ریش بلند پنبه‌ای‌اش که یک‌کم به زردی می‌زد، بیشتر ممکن بود او را با بابانوئل اشتباه بگیرند تا با خودش. هیچ‌کس نمی‌دانست ارول روی چه شکلی است، ولی همه در سراسر دنیا کتاب‌هایش را می‌شناختند.

آن روز، نیمه‌های ماه مارس، نویسنده ایستاده بود کنار پنجره‌ی آپارتمان‌ش در سان‌فرانسیسکو<sup>۲</sup> که رو به خلیج باز می‌شد.

ارول به گربه‌اش که خودش را روی طاقچه‌ی پنجره کش‌وقوس می‌داد گفت: «راه دور و درازی رو تا اینجا اومدیم، دَش.» و دَش در جواب دمش را تکان داد.

ارول داشت به کتابی فکر می‌کرد که بین کتاب‌های خودش از همه بیشتر دوستش داشت. بعید می‌دانست هیچ‌کدام از خوانندگان‌ش بتوانند

---

1. Errol Roy

San Francisco.۲: شهری در ایالت کالیفرنیا، آمریکا

درست حدس بزنند از بین بیست و چند جلد کتاب معمایی‌ای که نوشته، خودش کدام را از همه بیشتر دوست دارد. احتمالاً از همه گمنام‌تر بود: جسدی در کوچه. عنوان وحشتناکی داشت. شاید به همین دلیل، خوب فروش نرفته بود.

توی جسدی در کوچه، میکی جونز<sup>۱</sup> آدم کلاه‌برداری است که همه‌اش سر از زمان و مکان اشتباه درمی‌آورد، ولی بالاخره موفق می‌شود رؤیایش را که سرقت از بانک است عملی کند. آخر کتاب هم با قایق به سمت غروب خورشید می‌رود و کارآگاهی که تعقیبش می‌کرد رفتنش را تماشا می‌کند. کتاب با این جمله تمام می‌شود:

قایق روی خط افق ناپدید شد و حلقه‌های امواج آب مثل طاووسی که پره‌های دمش را باز می‌کند، پشت سرش گسترده شدند.

ارول روی در طول زندگی‌اش میلیون‌ها جمله نوشته بود، ولی این جمله را هیچ‌وقت فراموش نکرده بود. به دلیل شیوه‌ی نگارش جمله نبود که دوستش داشت، به‌خاطر تصویری بود که درست می‌کرد و احساس آزادی‌ای که به او می‌داد. این پایانی بود که ارول همیشه دوست داشت خودش هم امتحان کند، ولی معلوم شد منتقدها و خواننده‌ها خوششان نمی‌آمد کارآگاه قهرمانشان شکست بخورد.

دش بلند شد نشست و پنجه‌اش را دراز کرد تا به صاحبش بزند، انگار می‌خواست ارول را تشویق کند که سرش را بالا بیاورد و نگاه کند. منظره‌ی آن پایین دامنه‌ی تپه‌ای بود که قبلاً سنگ‌هایش را کنده بودند و حالا پوشیده از شاخه‌ها و بوته‌های رونده بود. چشم‌انداز روبه‌رویشان به درد کارت‌پستال‌های سان‌فرانسیسکو می‌خورد.

روزهایی که هوا صاف و تمیز بود می‌شد تمام مسیر پل گلدن گیت<sup>۲</sup> تا برآمدگی کوچک جزیره‌ی گال را دید که توی اخبار هم نشان داده بودند،

---

1. Mickey Jones

2. Golden Gate

چون دوتا بچه و معلمشان آنجا گنج پیدا کرده بودند. اگر خلیج صحنه‌ی تئاتر بود، مرکزش می‌شد آلکاتراز!

نگاه ارول، روی زندان ثابت ماند؛ آلکاتراز قبلاً زندان مشهوری بود که می‌گفتند کسی نمی‌تواند از آنجا فرار کند، ولی حالا شده بود یک مکان گردشگری که مسافران را از همه جای دنیا جذب می‌کرد و قرار بود به‌زودی محل برگزاری بازی جدید و مسخره‌ی گریسون گریس‌ولد<sup>۱</sup>، ناشر محبوب شهر، شود که عاشق بازی بود.



---

1. Alcatraz

2. Garrison Griswold

ارول آهی کشید.

پاییز پارسال جدیدترین کتاب معمایی‌اش منتشر شده بود و طرفدارانش استقبال خوبی از کتاب کرده بودند. البته خودش اصلاً در مراسم رونمایی کتاب شرکت نکرده بود. هیچ‌وقت شرکت نمی‌کرد. این تصمیم ناگهانی را ده‌ها سال پیش گرفته بود و همین هم باعث شده بود بیشتر مشهور شود. حالا اسم او در صنعت نشر به یک نشان تجاری تبدیل شده بود؛ محبوب‌ترین کتاب‌های معمایی آمریکا که نویسنده‌شان هم برای خودش معمایی بود. یک بارتوی صف سوپرمارکت پشت زنی ایستاده بود که تره‌بار، یک جعبه‌ی پلاستیکی کلوچه و کتاب جدید ارول روی را روی نوار نقاله گذاشته بود. زن و صندوق‌دار با کلی شور و شوق درباره‌ی کتاب‌هایش بحث کردند بدون اینکه بفهمند نویسنده‌ی کتاب‌ها همان‌جا کنارشان ایستاده.

برنامه‌ی ارول این بود که آن کتاب آخرین کتابش باشد، ولی وقتی گریسون گریس‌ولد بازی جدیدش را اعلام کرد، فهمید وقتش رسیده تا آخرین داستانی را هم که نوی دلش داشت تعریف کند. خطرش زیاد بود، ولی نیمه‌کاره گذاشتن کارها اذیتش می‌کرد.

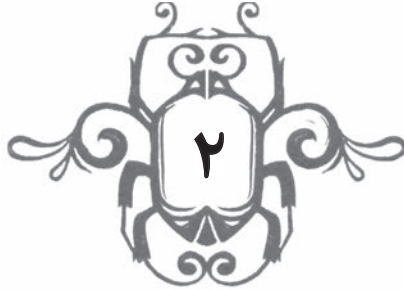
هرچه باشد او رمان‌نویس بود.

رویش را از منظره برگرداند و گفت: «وقتشه، دش.»

گره که فکر کرده بود منظور صاحبش وقت شام است میومیوی کرد و یواش پرید روی زمین. وقتی مرد به‌جای آشپزخانه رفت آن‌طرف اتاق سراغ میز رایانه‌اش، دش دوباره میومیو کرد و دمش شکل علامت سؤال شد. ارول نشست روی صندلی‌اش و لپ‌تاپش را باز کرد. خم شد روی صفحه‌کلید و شروع کرد به تایپ کردن.



## فصل



امیلی کرین و بهترین دوستش، جیمز، توی راه خاکی باریکی می‌دویدند که یک طرفش را نرده‌های چوبی پر از دیوارنویسی گرفته بود و طرف دیگرش را پرچینی پوشیده از پیچک. راه باریک به صورت افقی تپه را قطع می‌کرد. امیلی ساختمان‌های دوطبقه و سه‌طبقه‌ی جلو و پشت سرشان را نمی‌دید، ولی می‌دانست ساختمان‌ها آنجا هستند.

جیمز هن‌هن‌کنان گفت: «الان بهمون می‌رسن.»

امیلی پشت سرش را نگاه کرد. مسیر پشتشان تا همان داربست قوس‌داری که از زیرش آمده بودند تو، خالی بود. دوان‌دوان از کنار علف‌های هرزی که تا گوش‌هایشان می‌رسید گذشتند. بوته‌ی بزرگی بالای پرچین گیر کرده بود، انگار می‌خواستند از آنجا فرار کند و ببرد توی مسیر خاکی. به پیچی رسیدند که به خیابان محله‌ی امیلی و جیمز توی سان‌فرانسیسکو راه داشت. امیلی داد زد: «دیگه تقریباً رسیدیم، داریم برنده می‌شیم!» ولی یکی که کلاه گرم‌کنش روی صورتش را گرفته بود پرید جلوی خروجی و راهشان را بست. امیلی انتظار نداشت از جلو راهشان را ببندند. او و جیمز یک‌کم تلوتلو خوردند و خواستند مسیرشان را عوض کنند و از همان راهی که آمده بودند

برگردند. هنوز کامل نچرخیده بودند که صدای پوفف پوفف یواشی آمد و پودر بنفشی روی تی شرت هایشان پاشید.

دوستشان مدی که حالا کلاه گرم کنش از سرش افتاده بود پایین جیغ زد: «بیداتون کردم!» تقریباً یک سروگردن از جفتشان بلندتر بود، به همین دلیل، وقتی پیروزمندانه بطری پلاستیکی نشاسته‌ی رنگی را برد بالا و فشار داد، باز هم پودر بنفش ریخت روی امیلی و جیمز. مدی گفت: «باختین.»

جیمز به شوخی پایش را کوبید زمین و گفت: «گندش بززن!» مثلاً خیلی حالش گرفته شده بود. فکل مشکی سیخ مانده‌ی روی سرش که حالا پودر بنفش رویش نشسته بود و جیمز با ذوق و شوق زیادی اسمش را گذاشته بود استیو، جوری بالا و پایین رفت انگار او هم اوقاتش تلخ شده بود. «حداقل چون تولدم بود می‌ذاشتی برنده بشم.»

مدی پشت چشم نازک کرد و گفت: «عمرأ همچین کاری نمی‌کردم.» جیمز بطری فشاری‌اش را گرفت سمت مدی و پودر سبزی پاشید سمتش. مدی پرید کنار و فقط شان‌اش پودری شد. خنده‌کنان گفت: «دیگه دیره! گروه بنفش به‌رحال برنده شده!»

از پشت سرشان صدای پا آمد؛ امیلی برگشت و دوستانشان دوین، کوین، نیشا و ویویان را دید که از آن‌طرف مسیر می‌آمدند. دوین توی گروه خودشان بود، ولی او و برادر دوقلویش هنوز چند دقیقه از بازی نگذشته بود همدیگر را پودری کرده بودند، به همین دلیل، امیلی و جیمز باید تنهایی از گروه سبز دفاع می‌کردند.

مدی گفت: «ویویان، دیدی بهت گفتم می‌تونم زودتر از اون‌ها برسم ته مسیر؟»

ویویان اخم کرد. سختش بود کسی ازش ایراد بگیرد، همیشه دلش می‌خواست خودش از بقیه ایراد بگیرد؛ ولی سر نکان داد و گفت: «آفرین.»

سرووضع ویویان از همیشه مرتب‌تر و تروتمیزتر بود، چون فقط روی صورت و لباس‌های او پودر سبز یا بنفش نریخته بود.

نیشا که داشت عینکش را برمی‌داشت پرسید: «حالا چیزی هم برنده شدیم؟» می‌خواست شیشه‌های عینکش را با تی‌شرتش تمیز کند، ولی با پودر سبز بدتر رویشان لک انداخت.

جیمز عینک نیشا را از دستش گرفت و گفت: «بده من، پشت تی‌شرتم تمیزه.» گوشه‌ی پارچه‌ی تی‌شرتش را کشید جلو، باهاش عینک را محکم پاک کرد و دوباره داد دست نیشا. «گروه شما برنده‌ی تحسین ابدی من می‌شه، حتی تو، مدی.»

مدی و جیمز همیشه‌ی خدا با هم رقابت داشتند. این رقابت از مدرسه‌ی ابتدایی‌شان شروع شده بود، خیلی قبل‌تر از اینکه امیلی باهاشان آشنا شود. تازگی‌ها رقابتشان دوستانه شده بود. اما اگر از امیلی می‌پرسیدی، هنوز هم خیلی‌خیلی غیرعادی بود.

جیمز ادامه داد: «تی‌شرت‌ها هم مال خودتون.»

نیشا گوشه‌ی تی‌شرتش را بالا برد و مثل بانوهای دامن‌پوش قدیم زانویش را خم کرد تا تعظیم کند. نیشا توی گروهشان از همه کوچک‌تر بود و تی‌شرتش تا روی زانوهایش می‌رسید. «اتفاقاً مامانم همیشه بهم می‌گه بیشتر بپوشم.»

مدی تی‌شرت را از روی گرم‌کنش درآورد و اعلام کرد: «برنده‌ها می‌تونن پیتزاشون رو هم اول انتخاب کنن.»

جیمز شانه بالا انداخت و گفت: «باشه. حالا که حرفش شد، بریم غذا بخوریم!» و بچه‌ها را از همان راهی که خودش و امیلی آمده بودند برگرداند. مسیر می‌رسید به باغ پلکانی و کم‌عرضی که طبقه طبقه بود و سراشیبی‌اش پله‌های زیگزاگ داشت. بچه‌ها از پله‌ها رفتند بالا و ماریچ از بین بوته‌های گل رز و سوسن یک‌روزه رد شدند تا رسیدند به وسط باغ که دو نیمکت رو

به خلیج سان‌فرانسیسکو داشت و مامان جیمز روی یکی‌شان نشسته بود. مامانش دوتا جعبه‌ی پیتزا را داد به یک دستش و با دست دیگرش عینک آفتابی‌اش را زد بالای سرش. چشمش که به لکه‌های سبز و بنفش روی صورت و دست و پا و لباس بچه‌ها افتاد گفت: «وای... پدر و مادرهاتون من رو می‌کشن.»

جیمز گفت: «با آب پاک می‌شه، مامان. بهتون گفتم که.» دستش را تندى برد جلو؛ مامانش جیغ زد و خواست جاخالی بدهد، ولی جیمز فوری خط بنفشی روی گونه‌ی او کشید.

مامانش خندید و گفت: «شانس آوردی امروز تولدته.» مدی و هم‌گروهی‌هایش برش‌های پیتزایشان را انتخاب کردند و بعد نوبت بقیه شد. مامان جیمز به همه دستمال و نوشیدنی داد، بعد جعبه‌های خالی را توی یک دستش نگه داشت و از پله‌های روی تپه بالا رفت. از بالا صدا زد: «چهل‌وپنج دقیقه‌ی دیگه مامان و باباهاتون می‌آن دنبالتون!» امیلی و جیمز و نیشا روی یک نیمکت نشستند و مدی و ویویان روی نیمکت دیگر که یک طبقه پایین‌تر بود. دوقلوها هم روی پنج‌تا پله‌ی بینشان ولو شدند.

همه ساکت داشتند غذایشان را می‌خوردند که مدی گفت: «همه شانستون رو امتحان کردین؟» و پاهایش را انداخت دو طرف نیمکت تا رو به ویویان و بقیه‌ی گروه باشد که پشتشان نشسته بودند.

همه می‌دانستند دارد درباره‌ی فرار از صخره حرف می‌زند؛ بازی جدید آقای گریس‌ولد. از جایی که نشسته بودند و ناهار می‌خوردند آلکاتراز را آن پایین توی آب می‌دیدند که ساختمان‌های دو طرفش آن را قاب گرفته بودند. ویویان دستمالش را تا کرد و روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «مامان و بابام نمی‌ذارن کلاس فلوتم رو نرم. بعدش هم، فردا مدرسه داریم.» دویین اعلام کرد: «من که نتونستم معمای ورودی رو حل کنم. دمم گرم.»



مدی گفت: «انگار به خودت افتخار هم می‌کنی!»  
«شکست پرشکوهی بود.»

برادرش سرش را به‌نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: «اگه به شکست خوردن نمره می‌دادن، اون حتماً بیست می‌گرفت.»  
مدی پشت‌چشم نازک کرد و به امیلی و جیمز گفت: «شما دوتا که توی شورای نوجوانان کتاب‌بازها هستین و لابد همین‌جوری هم می‌تونین وارد بازی بشین، نه؟»

نیشا پرسید: «می‌دونین نقشه‌ی آقای گریس‌ولد چیه؟»  
جیمز داشت لقمه‌اش را می‌جوید؛ امیلی گفت: «ما هیچی نمی‌دونیم. یعنی فقط همون قدری می‌دونیم که به همه‌مون گفت، همون روزی که داشتیم کتاب‌فروشی هالیستر رو رنگ می‌کردیم. مثل مسابقه‌ی فرار از اتاقه ولی توی آلکاتراز.»

جیمز گفت: «همین جوری هم نمی‌تونیم وارد بازی بشیم. به آقای گریس‌ولد گفتیم می‌خوایم توی بازی شرکت کنیم، ولی اون گفت با ما هم مثل همه‌ی کتاب‌بازهای دیگه برخورد می‌کنه. من دیروز معمای ورودی‌م رو حل کردم و بلیتم رو گرفتم.»

سایت کتاب‌بازها برای هرکدام از کاربرها یک معمای ورودی مخصوص داشت. برای همین معماهای افراد شبیه هم نبود.

جیمز از امیلی پرسید: «تو هنوز مال خودت رو حل نکرده‌ای؟»  
امیلی سرش را به چپ و راست تکان داد و پیتزایش را گاز زد. نمی‌توانست توی چشم‌های جیمز نگاه کند. راستش سعی کرده بود معمایش را حل کند، ولی جوابش اشتباه از آب درآمده بود. دوتا فرصت دیگه هم داشت، ولی دلش نمی‌خواست جلوی دوستانش اعتراف کند که معما برایش سخت بوده.

جیمز چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «فکر می‌کردم تو جزء اولین افرادی باشی که وارد می‌شن.» استیو هم با بدبینی روی سرش کج شده بود. امیلی که داشت لقمه‌اش را قورت می‌داد دستمال کاغذی می‌چاله‌ای را گرفت جلوی دهانش تا یک کم لفتش بدهد. «هر دفعه می‌خوام انجامش بدم یه اتفاقی می‌افته. مثلاً آخر هفته‌ی قبلی می‌خواستم حلش کنم ولی مامان و بابام گفتن بریم پرسیدیم! پیاده‌روی، وقتی برگشتیم هم دیگه خیلی خسته بودم.»

همه‌ی این حرف‌ها درباره‌ی پیاده‌روی و خسته بودن درست بود و جیمز سرش را تکان داد که یعنی می‌فهمد. ولی چشم‌هایش هنوز باریک مانده بود و نگاه متفکرش باعث شد امیلی فکر کند شاید جیمز فهمیده که او راست‌راستش را نگفته.

جیمز گفت: «باید زودتر بری سراغش، چون بازی چهارشنبه‌ست. چند روز بیشتر نمونه.»

مدی گفت: «اگه هم نتونی معمات رو حل کنی می‌تونم بری دنبال بلیت طلایی بگردی.»

آقای گریس‌ولد هفته‌ی پیش ویدئویی در سایت کتاب‌بازها گذاشته بود و اعلام کرده بود به افتخار لقبش، ویلی ونکای صنعت نشر، به شرکت‌کننده‌های آرزومندی که نتوانسته‌اند معمای ورودی را حل کنند پنجاه‌تا بلیت طلایی می‌دهد. بلیت‌ها توی پنجاه جلد از کتاب شهر بی‌نهایت: اطلس سان‌فرانسیسکو بودند که از طریق سایت کتاب‌بازها توی خلیج پنهان شده بودند. روزی که آقای گریس‌ولد این خبر را اعلام کرد هفت‌تا از بلیت‌ها پیدا شدند و از آن روز به بعد هم کتاب‌بازها هر روز چندتای دیگر را پیدا می‌کردند. نیشا و ویویان از فکر اینکه امیلی برای ورود به بازی بلیت طلایی لازم داشته باشد خنده‌شان گرفت؛ البته منظور بدی نداشتند، ولی امیلی مطمئن نبود که مدی داشت شوخی می‌کرد یا نه. یعنی مثل همیشه می‌خواست حال امیلی را بگیرد؟ یا فهمیده بود امیلی نتوانسته معما را حل کند؟



۱. Willy Wonka: شخصیت معروف کتاب چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی اثر رولد دال